

از قطره تادریا^۱ اصغر عرفان

همیشه باجتماعت

یک تن تنها با بهره بی‌شمار از دانش و توان، باز هم در محدوده محدودیت‌های خاص یک فرد گرفتار است و بر دستیابی به بسیاری از خواسته‌ها ناتوان؛ اما دو تن وقتی دل به اتحاد بسپرنند، توانی مضاعف حتی فراتر از حجم قدرت دو فرد تنها می‌یابند. این برتری و توان‌زایی با فزونی افراد نسبتی مستقیم دارد یعنی هرچه حلقه یک انسجام، دست‌های فشرده بیشتری را همراه داشته باشد، به انجام و فرجام کارهای گسترده‌تری توانمند است. این قانون استوار و این قاعده آسان مصداق سخن رسول اعظم حضرت محمد ﷺ است که فرمودند:

«دو تن از یکی بهتر است و سه تن از دو تن بهتر و چهار تن از سه تن نیکوتر پس همیشه با جماعت باشید.»

کتیبه

مواظظ خداوند موسی را

در آثار آورده‌اند که خداوند موعظت‌ها در الواح نبشت و به موسی داد؛ از جمله آن‌ها این پند و اندرز بود که:

ای موسی! اگر خواهی که به درگاه ما تو را آبرویی بود و به تقرب ما مخصوص باشی، یتیمان را نیکو نگاهدار و درویشان را مکن خوار. ای موسی! من یتیمان را نوازنده‌ام و نیک‌خواه، و بر درویشان مهربان و بخشاینده؛ پس تو بنواز آن کس را که من نوازم؛ بخوان هر آن کس را که من خوانم.

ای موسی!

خواهی که دعای تو را اجابت کنم، خوی نیکو داشته باش! دانش، آموز و دیگران را دانش درآموز؛ که من دانشمندان را گرامی دارم؛ که ایشان را دانش دادم و خاک برایشان خوش کنم و گور برایشان نورانی و روشن گردانم و فردا آنان را در زمره پیمبران حشر کنم.

ای موسی!

امروز به نام ما قناعت کن و در نبشته ما نظر کن تا تو را تسلی بود.

تفسیر کشف‌الاسرار و عده‌الابرار
رشیدالدین میبدی (قرن ششم)

بازیاران^۲ شروع طوفانی

اومدنت رفتن شب
لحظه میلاد منه
بیا که از حضور تو
چشم ترانه روشنه
با تو چه نایه این صدا
سراغ لحظه‌هام بیا
تشنه گر گرفتیم
از یه سلام بی ریا
چه عاشقانه می‌رسی
به داد این خسته‌ترین
شروع طوفان من و
تو بر که غزل ببین
اومدنت هجرت خواب
از پس پلکای منه
باز تو هوای عاشقی
وقت نفس کشیدنه...

زمزمه‌های آسمانی^۳ سیدعلی حسینی ایمنی

یاری ام کن!

پروردگار من! گرفتار بیماری‌ام که همواره از مسیر هدایت فراری‌ام، به تو پناه می‌برم از دشمنی با نشانه‌های رستگاری‌ام؛ می‌خواهم در صراط مستقیم خود نگاه داری‌ام!

ای پروردگار حق و قیوم! دلم را غبار غفلت پوشانده و آفت فراموشی، در همه وجودم ریشه دوانده است؛ به تو پناه می‌برم از خواب غفلتم، همواره به بیداری بده عادت‌م!... ای «ملک الحق المبین»! در دو راهی حق و باطل، همواره حق را وانهادم و به گرداب باطل درافتادم؛ به تو پناه می‌برم از این که میان حق و باطل، باطل را برگزینم؛ یاری‌ام کن تا جز حق، نبینم!

خدای من! مرکب تقسم را همواره به مقصد گناه راندم و از کاروان استغفار، جا ماندم؛ به تو پناه می‌برم از این همه اصرار بر گناه؛ یاری‌ام کن از گناهانم بکاهم!

خدایا! نه تنها عنان خود را به دست نفس سرکش و نافرمانم سپردم، که همواره نافرمانی‌هایم را کوچک شمردم؛ به تو پناه می‌برم از خرد شمردن نافرمانی‌ام؛ عادت‌م بده به پشیمانی‌ام تا از این تاریکی برهانی‌ام!

• برداشت آزاد از دعای هشتم صحیفه سجادیه، در پناه بردن به حق از ناملایمات.

کجایی اوی من یله دم

چه سخت بود شکستن بتی هزار ساله، و من با همه ناتوانی‌ام تصمیم بر آن گرفته بودم. پایه‌های استوار این بت، چنان در دلم ریشه کرده بود که گاه برای بیرون آوردن و خرد کردنش انگار قلبم می‌خواست از سینه بیرون بزند، و چنان می‌آشفتم که انگار اوست که قرار است خرد شود.

چه روزها که دل روشن استاد را برای خاطر کج قهمی‌ها و تعصبات سیاه خود نرنجانده بودم و او چه استادانه صبر کرده بود در مقابل همه کودکی‌های من!

راستی! کودک دورن من کی می‌خواست بزرگ شود و کی می‌خواست برسد به حقیقت کلام او؟ چقدر شنیده بودم این آرزوی به‌ظاهر ساده استاد را، که کاش زودتر بزرگ می‌شدی؟ انگار سرگرم شدن به بازی کودکانه خود و اطرافیان، مجال بزرگ شدنم را گرفته بود و حال این آرزویی شده بود برای استاد و من چگونه می‌توانستم سکوت کنم در برابر تنها آرزوی او که همه چیز خواسته بود برایم و مگر نه اینکه همین را هم برای خاطر من می‌خواست؟

چه ساعت‌ها که ننشسته و چه‌ها که نگفته بودم برایم و من با همه تلاشم هنوز نمی‌دانستم آیا قدمی به آن‌چه می‌گفت و می‌خواست، نزدیک‌تر شده‌ام؟

چه روزها که غرق شادی دل بودم از قدم‌هایی که برمی‌داشتم، و چه لطف‌ها که به هر که می‌کردم شاید که باری از دوشش بردارم یا غمی از دلش، چه حسی در من موج می‌زد آن‌گاه که پای کلام مادر نشسته و توجه می‌نمودم به او و همه فکرم این بود که چه لطف‌ها در رفتار ما می‌تواند باشد که من غافل بودم از آن و چه مهربانی‌ها که می‌توانستم به دیگری داشته باشم و... حال که چنین می‌کردم، گویی از شادی در پوست نمی‌گنجیدم و این همه را از لطف استاد می‌دیدم که این‌گونه آرام‌آرام مرا به سوی خیر و لطف و احسان کشیده بود ولی... حتی هنوز هم جواب استاد تنها یک چیز بود: «کجایی؟ چه می‌گویی؟ هر چه کردی وظیفه‌ای بیش نبوده و نیست.» و من مانده بودم که کجایم، کیستم و چه می‌کنم؟

و این تازه ابتدای همه دانسته‌هایم بود و با همه دشواری‌اش، گهگاه مرا نه با احساس بزرگی، که با احساس کمی بالاتر از کودکی آشنا می‌کرد.

گاه انگار سایه آن تعصبات سیاه دور می‌شد از من و من با همه توانم پا برداشته، قدم به جلو می‌گذاشتم و این، اشتیاقی غریب در درونم به راه انداخته بود و هر لحظه مرا برای رسیدن به آن کعبه پیش‌تر می‌برد.

راستی چه شوقی داشت آن لحظه و من چه بی‌تاب بودم برایش!

